

## معروفی عباس

تا می آمد خودش را از فشار تنه و شانه نجات دهد، یا میان آن جمعیت چفت شده خود را به چپ بکشاند، در انبوه آن خیل عظیم رفته بود در منتهی الیه سمت راست که خلاف میلش بود. هیچ اختیاری نداشت، می بردندش. و اگر نمی رفت حتماً " زیر پای میلیون ها آدم سپیدپوش خشمگین که نگاه شان به ستون های سیمانی جمره بود، له می شد. سعی کرد متناسب با فشار دیگران محتاط یا بردارد و بگذارد عرق از صورتش سر بخورد و گرمای تند آفتاب بر مغزش بتابد، چون نیروی دیگری او را بی اراده می کشاند؛ بازوی زنی سیاه پوست که از زیر حوله سفید بیرون مانده بود، درست شبیه مجسمه سنگی سیاه رنگی که صیقل خورده باشد، کشیده و صاف، با طراوتی فقط در بعضی از گلبرگ ها دیده بود، آنهایی که انگار مخملی اند و پرز که ندارند

چقدر دلش می خواست خود را به آن سو بکشاند، در کنار زن قرار بگیرد و با شوهرش قرینه بسازد، مثل دو بال کبوتر که هر دو پرپر بزنند تا آن زنی که چهره اش دیده نمی شد در گرمای ویرانگر نماید. اما جمعیت چنان در هم فشرده بود که امکان نداشت

صبح زود از بیابان های اطراف بیست و یک سنگ کوچک پیدا کرده بود، در همیان سفید چرمی اش ریخته بود و حالا می رفت که از بیرون محوطه جمرات به هر ستون هفت بار سنگ بکوبد. بود و با دقت به ذهن سپرده بود که: «شیطان را علاوه بر درون، در نماد هم باید خوانده . راند» سنگباران کرد و

نه، اگر این بازوی کشیده و قشنگ را، که به طور ناگهانی از زیر حوله بیرون افتاده بود، نمی دید - او خودش را بهتر از همه می شناخت، جوان سربراهی که افتخار حج یک ماه پیش به طور ناگهانی نصیبش شده بود - نمی توانست در برابر ستون جمره از خشم خود چشم ببوشد، محکم می کوبید، با جان و دل. همه دردها اش را در سنگ تمرکز می داد و پرتاب می کرد. و اگر می توانست صورت زن را آن هم فقط یک بار ببیند آرام می شد، حال خوشی می یافت و خود را می سپرد به جمعیت که او را برانند. اما حالا دچار حالتی شده بود که خوابیدن در سایه برگ های خیس را هوس می کرد

بار اول که این چنین دچار خلسه ای ابدی شده بود، ده سال پیش تر نداشت. آن روزها خواهرش او را با خود به خانه همسایه می برد که وقتی با دختر همسایه گل های پارچه ای می سازند، او گوشه ای بنشیند و نگاه شان کند همیشه هشت اتوی گل سازی روی اجاقی سه فتیله ای بود که با شعله ای آبی و زرد می سوخت ساچمه ای سر اتو را که سرخ می شد در گلبرگ های بریده شده می گذاشتند تا قالب بیفتد و پیچ بخورد. حالا نیز به یاد می آورد که همیشه آن اتاق کوچک کنار آشپزخانه گرم بود، به خصوص در آخرین روزی که او به آن خانه پا گذاشته بود، گرما آدم را کلافه می کرد و او چنان دلش سر آمده بود که بعدها هر وقت انتظار کسی را می کشید یاد آن روز و بیشتر یاد حادثه ای آن روز می افتاد. این کلافگی زمانی به اوج رسید که کار ساختن گل ها یکنواخت به نظر می آمد، و حتی گفتگوی دخترها دیگر تازگی روزهای قبل را نداشت گریه ای هم بر درگاه اتاق نشسته بود و چنان آرام پلک می زد که آدم خوابش می گرفت

«همان وقت دختر همسایه از خواهرش پرسید: «چرا لب‌های داداشت این‌جوریه؟»

«. برای این‌که تا چهارسالگی پستونک میکیده»

و حالا هنوز هم هرکس او را می‌دید می‌توانست این‌جور تصور کند که او تا چند روز پیش پستانک می‌میکیده. به خصوص وقتی می‌خواست دود سیگارش را بیرون بدهد بیش‌تر توی ذوق می‌زد، دندان‌هاش هم پیدا می‌شد.

«خواهرش گفت: «آدم خودخوریه، اما من خیلی دوستش دارم»

دختر همسایه گفت: «پسر ماهیه، کله کوچولو!» و بهش لبخند زد و دسته‌ی موی بورش را با یک حرکت داد پشت سر. همان وقت او چشمش به بازوی سفید و نرم دختر افتاد، ناگاه لذت عجیبی در خود حس کرد که تا آن وقت به وجود آن پی نبرده بود، رختی شیرین روی پوست و پرشی در پلک‌ها. حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. آن وقت پنجاه‌اش - یادش نمی‌آمد کدام دست - از هم باز شد، یکی از اتوها را برداشت و روی آن دختر گذاشت و بعد همه چیز تمام شد. بوی گوشت سوخته آمد، دختر جیغ کشید و بازوی و همه چیز واقعا" تمام شد، چون دیگر هیچ‌گاه نتوانست به آن لذت دست پیدا کند گریه کرد.

خواهرش گفت: «چرا این کارو کردی، جونور؟» و یک کشیده خواباند بیخ گوشش و به چشم‌هاش «زل زد: «چرا این کارو کردی؟»

«. جای آبله‌ش ناصاف بود»

در همان لحظه یاد داستان بلدرچین و برزگر افتاد و به این فکر کرد که چرا برزگر به زندگی بلدرچین توجهی ندارد، و نمی‌دانست چرا یاد این داستان افتاده است، بعدها هم نفهمید.

حالا با گذشت آن همه سال، باز آن حالت را یافته بود، رخوت تمامی بدنش را گرفته بود. علاوه بر آن حالتی دیگر در وجودش تاب می‌خورد که می‌دانست از هوش و دانایی بالاتر است. به یک جذبه‌ی عمیق روحانی رسیده بود که به خاطر آن محیط دلش می‌خواست فریاد بزند، مثل بخار تن خیس از عرق خود می‌رقصید و باز منجمد می‌شد، و همه‌ی این کیف به شکل بازوی زنی در عریان در می‌آمد که حالا دو سه قدم جلوتر از او، با فاصله‌ی پیرمردی سیاه و چاق در سمت دوش به دوش شوهرش اریب می‌گذشت. اما با هر قدم انگار شاخه‌ی درختی را می‌تکاند چپ،

کاش لحظه‌ای سر برمی‌گرداند یا لمح‌های صورتش را به طرف راست می‌گرفت، و یا دست‌کم متوجه بازوی خود می‌شد که ببیند چه کرده است، اما او هم مانند دیگران چنان خیره‌ی آن ستون‌ها بود که انگار اگر سر برمی‌گرداند زندگی‌اش را می‌باخت.

خواست به ستون‌ها نگاه کند و آن پوست قهوه‌ای براق را از یاد ببرد، اما مگر می‌شد؟ اختیار از کف‌اش درآمده بود. یکی غریو می‌کشید، یکی می‌گریست، یکی ناله می‌کرد و یکی می‌خواند: «ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت.» تکرار هم می‌کرد. و او می‌دانست و حتم داشت که امروز کشته خواهد شد، و از او خواهند پرسید کجا کشته شدی؟ او جواب خواهد داد زیر دست و پا. نه، زیر دست و پا هم اگر می‌مرد دلش می‌خواست لااقل یک نظر صورت زن را ببیند.

با حرکتی تند شانه کشید و به سوی زن خیز برداشت، سعی کرد خود را به او برساند و هرچه

تقلا کرد، دانست که باز - همانطور که بوده - عقب می‌ماند. عرق از سر و صورتش می‌ریخت و آفتاب مستقیم می‌تابید. صداها به صورت يك کُر عظیم غیرقابل فهم درآمدند بود که فقط ممکن است جمعیتی در راه پایان گرفتن عمر دنیا، از خود به جا گذارد، یا نه، همه‌ی آدم‌های صحرائی محشر بودند، بی آن‌که کسی کسی را بشناسد، هر که برای دل خودش می‌خواند و همه به سوی يك ستون برنزه پیش می‌رفتند.

تا آن وقت راهی به این دوری نرفته بود و آن همه آدم که همه حالی غریب داشته باشند ندیده بود. جمعیت دور خودش می‌چرخید، در جا می‌زد و مثل موج کش و قوس می‌آمد، بی آن‌که از هم جدا شود. شنیده بود که باید شنیدانگ حواسش را جمع کند که همانطور سرپا بماند. شنیده بود روز قبل مردی که می‌خواست نعلینش را بردارد یا خواسته که مسیرش را عوض کند و یا شاید حواسش پرت بوده، زیر دست و پا مانده است.

ناگاه یاد دختر همسایه افتاد که گفته بود: «الهي با خاک‌انداز جمعیت کنن.» و حالا اگر بود، با همان بازوی سفید و همان اتو، او قبول می‌کرد که اول به آرامش دلخواهش دست یابد بعد با خاک‌انداز جمعیت کند. به خود نهیب زد و احساس شرم کرد، دست به همیان برد و سنگ‌ها را لمس کرد و سر برگرداند که نگاهش به ستون‌ها باشد، اما فقط آن ستون گل‌به‌رنگ را می‌دید که مدام از او دور می‌شد. بی‌اختیار تقلا کرد که يك قدم جلوتر برود. اگر می‌توانست خود را به زن برساند، سنگ‌ها را دور می‌ریخت، بازوی زن را می‌گرفت و اتوی داغ را چنان به آن می‌چسباند. زن جیغ بکشد و سر برگرداند، آن وقت حتماً گریه هم می‌کرد. بعد همه چیز تمام می‌شد که

یاد میوه‌ی ممنوع و آدم ازلی او را به خود آورد، سر برگرداند؛ غریو شادی، نهر سیل به هم آمیخته‌ی انسان و همه سرازیر به تنگه‌ی منا. نالید: «من شر الوسواس الخناس.» و فکر آفتاب، کرد: «آنچه می‌زنی حساب نیست، آنچه می‌خورد حساب است. هفت سنگ به اندازه، هر هفت سنگ که هفت، عدد کثرت است. یعنی بی‌شمار. نشان کن و بز آن‌گاه سه بت، شیطان مظهر شیطانی در زیر پای تو به زانو درمی‌آیند، فاتح تویی.» این‌ها را جایی خوانده بود، سه «فریاد زد: لبیک، لبیک»

يك لحظه برای آخرین نگاه به چپ برگشت؛ و حالا دیگر خیلی دیر شده بود، چون هر چه نگاه کرد آن زن را ندید. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. کدام طرف؟ و مگر می‌شد؟ نه طرف چپ، نه جلو، نه زیر دست و پا، اصلاً نبود. درست همانطور که او تصور می‌کرد بازی را باخته بود. می‌خواست از آدم‌های دور و بر بپرسد: «شما او را ندیدید؟ نفهمیدید از کدام طرف رفت؟» با هجومی اعتراض برانگیز خود را از وسط جمعیت بالا کشید و قیقاج رفت، با فشار، با زور و با دست‌هایی که دو نفر را به دو سو پرت می‌کردند، اما هر چه رفت بی‌هوده. لحظه‌ای را در نظر آورد که پدیده ناپدید می‌شود و آدم درمانده و عاصی تا آخر عمر به این فکر می‌کند که يك خلأ بزرگ در زندگی‌اش هست. این لحظه را شاید پیش از این هم دیده بود پیش از آن‌که دخترها بساط گل‌سازی را جمع کنند و پیش از سرد شدن اتوها می‌بایست کاری می‌کرد. یکی را برمی‌داشت و درست می‌گذاشت به صاف‌ترین نقطه‌ی آن بازوی سفید، و گذاشته بود

اما حالا دیگر چطور می‌توانست با آن خستگی پاهای، درد ستون فقرات و ناتوانی تن، حتا يك قدم بردارد. و به کجا می‌رفت؟ گفت: «لبیک.» نمی‌خواست مدیون خود باشد، و شده بود. کاش همان وقت با يك جهش به او می‌رسید و ستون گل‌به‌رنگ را چنان می‌فشرد که از زیر انگشت‌هایش خون بزند بیرون. آن قدر خشمگین بود که کسی نمی‌توانست او را با دیگران هم‌آواز نداند. از دور به نظر می‌رسید که با آن لب‌هایش انگار غریو می‌کشد. و جمعیت او را به پیش

می برد.

گرما و نگاه دیگران، همیشه بی دلیل او را یاد بچگی‌هاش می انداخت، آن وقت‌هایی که هنوز داشت با دخترها و پسرهای کوچک، در حیاط خانه‌شان «مجسمانه» بازی کند اجازه

یک نفر می گفت: «ماماما، چه چه چه، مجسمانه!» و بین بچه‌ها قدم می زد، نگاهشان می کرد و «بعد می گفت: «در حالت میوه چیدن

همه‌ی بچه‌ها مجسمه می شدند در حالت میوه چیدن، و بعد بهترین مجسمه فرمانروا می شد.

ماماما، چه چه چه، مجسمانه.» و «دختر سیزده چهارده ساله‌ای را زیر نظر داشت که بر اثر «دویدن صورتش گل انداخته بود، گفت: «در حالت نگاه کردن به خورشید

" کوچک‌ترها سر بلند کرده بودند و واقعا خورشید را نگاه می کردند و نور تند آفتاب چشمشان را حتا اگر بسته بود، می زد. اما تنها آن دختر بی آن که به خورشید نگاه کند، جایی بین شاخه‌ها را نگاه می کرد، و حالت آدمی را گرفته بود که محو تماشای ماه باشد؛ یک دست به کمر، دست دیگر به موازات گوش چپ، شکل یک گل باز شده، با چشمانی بسته، و چند تار موی سیاه که بر پیشانی‌اش با باد می رقصید.

او وقت گذراند و بیش از همه‌ی دورها، بچه‌ها را به همان شکل نگه داشت. بعد با دقت به آن دختر نگاه کرد که پلک‌هایش می لرزید و دندان‌های سفیدش بین لبخند برق می زد.

وقت زیادی گذشته بود. می بایست یک نفر را انتخاب می کرد و نمی توانست دل بکند. بعد بی اختیار، بی آن که دلیلش را بداند، جلو رفت، با احترام و تقدس و نه از روی غریزه، جلو دختر ایستاد که درست سرخی صورتش را ببوسد و بگوید: «تو.» اما دختر در همان لحظه از حالت مجسمه درآمد و به او خندید. خنده‌ی زنانه‌ای که او را خجالت زده کرد.

دیگر چطور می توانست خود را ببخشد؟ کوتاهی از خودش بود. مثل همیشه پیش از آن که فکر کند، در حالت بهت و تردید، چیزی را که می خواست از کف داده بود. با گریه خواند: «...» «سرانگشت‌های دستم پینه بسته

ناگهان مثل آدمی که از لای خزه‌های ته دریا نجات پیدا کرده باشد، خود را رها یافت. زمین زیر پایهاش ناهموار می آمد، و دیگر از همه طرف لای آدم‌ها نبود، نسیم را روی گردنش احساس کرد. موج سیل آسا می رفت و او تنها مانده بود، بر تلی از سنگریزه. آن وقت در میان ناباوری زن را دید که اریب می رفت و هنوز فکری به حال آن حوله‌اش نکرده بود. و بازوی طلایی‌اش امتداد می یافت، در آرنج شکن برمی داشت و در حوله‌ی حریرمانند سفیدی پنهان می شد. در کنار عضله‌ی بازو، جای آبله هم بود، ولی از دور به چشم نمی آمد.

برای کشف آن لذت ابدی چشم به زن دوخت، قلبش تندتر زد، رخوتی شیرین روی گونه‌هایش دوید، پلک چشم‌هایش پرید و حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می شود. آن وقت بی آن که بداند کجاست به یک ستون‌سخت تکیه داد و بر توده‌ای از سنگریزه نشست، از خستگی نشست، و منتظر ماند تا زن سربرگرداند. می دانست که برمی گردد. دست‌هایش را جلو برد و گفت: «خواهر جان، من جانور نیستم، من گرم شده، من

«تشنه‌ام، من می‌خواهم زیر برگ‌های خیس بخوابم

زن اخم‌هاش را توی هم کرد و مقابلش ایستاد، می‌خواست سنگ‌ها را بزند، اما مردد بود. نمی‌خواست یا نمی‌توانست بزند. با جمعیت رفت، نیم‌دور چرخید و عاقبت درست روبروی او ایستاد، مثل دیگران هفت سنگ را هفت بار به او کوبید و رفت

اردیبهشت 1364